

بوسه بابایزرگ

به اُتاق بابایزرگ رفتم. سلام کردم.
بابایزرگ گفت: «سلام دخترم! برو پیش
مادرت. توی اُتاق من نمان.»
گفتم: «بابایزرگ، با من قه‌ری؟»
گفت: «نه! چرا با تو قه‌ر باشم؟ تو که کارِ بدی
نکرده‌ای!»

گفتم: «پس چرا امروز بغلم نمی‌کنی؟ بوسم
نمی‌کنی؟»

بابا بزرگ گفت: «به خاطر این که خیلی
خیلی دوستت دارم.»
حرف بابایزرگ را نفهمیدم. نگاهش
کردم.

بابا بزرگم فهمید و گفت: «دختر
عزیزم، من امروز مریضم. سرما خورده‌ام. اگر ببوسمت یا
بغلت کنم، تو هم مریض می‌شوی. من باید استراحت
کنم. آتش بخورم. شربت و دارو بخورم، تا حالم خوب شود.»
بعد هم، از دور مرا بوسید. صدای بوسه‌اش را شنیدم و خوش حال شدم. با خودم گفتم:
«کاشکی بابایزرگ زودتر خوب شود، تادوباره مرا بغل کندو ببوسد!»